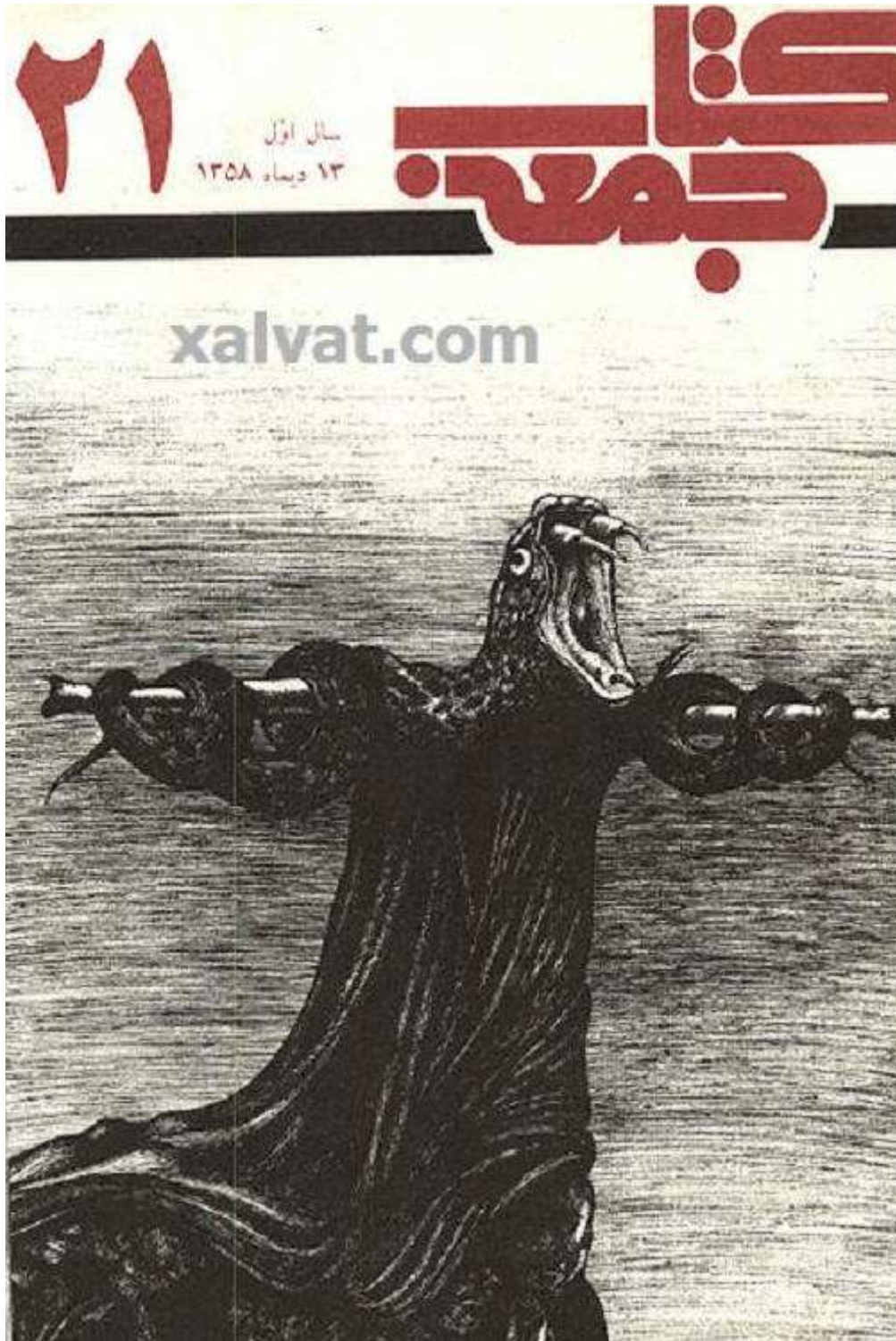
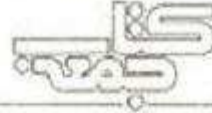


بایگانی مطبوعات ایران





طرح روی جلد از: علیرضا اسپهبد



فصلنامه سیاست و هنر

سرپرین: احمد شیباملو

با همکاری شورای نویسندگان

تزیین و تنظیم صفحات: ایراهیم حقیقی

مکاتبات با صندوق پستی ۱۵۱۱۳۴ تهران

مرکز پختن: تلفن ۸۴۸۸۴۲ (تهران)

مطالبه رسیده به هیچ عنوانی قابل اشتراک نیست. شورای دبیران در حکم و اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراک

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

خوانندگان اشتراک می‌توانند مبلغ لازم را از نزد بانک‌ترین شعبه هر یک از بانک‌ها به حساب شماره ۴۲۰ بانک سپه (شعبه اتوبانک دانشگاه) واریز کنند و رسید آن را به‌شعبه نشانی خود و با قید این که مجله را از چه شماره‌ای می‌خواهند به‌نشانی پستی و کتاب‌خانه بفرستند.

تعارف‌های گذشته هفته نامه‌رسانی‌تان را از کتاب‌فروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

اشتراک ویژه

با ارائه کارت تحصیلی ۵ شماره

۳۵۰ ریال

برای اشتراک به‌مرکز پختن مراجعه نمایند.

xalvat.com

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به‌کار تنظیم شماره‌های از

کتاب‌خانه هستیم. به‌ترتیب:

• ویژه فلسطین

• ویژه کودکان (به‌مناسبت سال جهانی کودک)

• ویژه آفریقا

• ویژه آمریکای لاتین

چنانچه مطالب و اسناد و بررسی‌ها و

تصاویر جهانی در این زمینه‌ها در اختیار

داریم، ما را به‌هرچه برترتر کردن این

ویژه‌نامه‌ها یاری کنید؛ زمان دقیق انتشار هر

یک از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای نگه‌داری باگانی کتاب‌خانه، در

زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان

سیاستی، و علم و هنر به‌بازی شما نیازمندیم.

چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای

ما بفرستید.

کتابخانه	
سال اول ۱۳۵۸ دیماه	
۲۱	
xalvat.com	
۹	چهار پرگه مسکن دیج سیاه
۲۲	خطابه ششم میرزا آقا عسکری زبور مفرسین
۲۵	استاد تاریخی
۱۱۵	پرسه در مطبوعات بیماری «دور از رابطه» پرسه در متون درباب «صورت خوارگان» احمد کسبلا
۱۲۳	جلو دانشگاه
۱۲۹	در پاسخ خوانندگان آیدولوژی و اندیشه‌های سیاسی معاصر للامسین میرزا صالح
۱۲۷	نامه‌ها
۱۵۰	اسنادی پستی ۱۳۳۴-۱۵
۱۵۲	
۶	طرح و عکس طرح از توپو
۱۱۱	طرح از سعید ترمینش چند طرح از سینه
۱۵۶	مقالات و مقالات آخرین صفحه تقویم ۳. بران عقل و عوامل بیکاری در ایران ۳۵. مکتب در سبب ضرورت بختیاری بودن برای هر بختیاری ژان بربردیگار امیر گریس ۵۹. دلار آمریکا، دلارهای غشی و امیر بالاسم امریکا هری سگراف ۶۰. بانک دانش زن و خانواده در کوبا سیبا کاکرون ۶۲. و سبب انحطاط هنری و انحطاط اجتماعی لطف سانچز واسکز ۶۵. عباس شلی حزب کمونکرات کوردستان گریس کوجرا ۹۰۹. دهم میزبوم شطرنج ج. ا. واکر ۱۸۲. جهانگیر شکاری
	قصه زندگی در یک نجیب‌خانه تبرکات



در یکی از شهرک‌های نگرانی از اتویوس بریدم بیرون. هوا سرد بود. من بیوست داشتم. اما پختم زد و اتاق درندشت نرتمیزی گیرم آمد به هفتصدی حدود پنج دلار. که يك بخاری دیواری هم داشت.

تازه لباسم را در آورده‌ام که يك سیاه برزنگی هاف هافو جلدی می‌برد تو اتاق با سیخ بلند می‌بنا می‌کند به حفاری نو بخاری. آن نو هیزمی بهم نمی‌رسد و من حیرانم که کاکا با سیخکش مشغول چه عملیاتی است. بعد مرا می‌سوکند دل و جرانی پیدا می‌کند و صدای تاهنجاری از خودش در می‌آورد: «ای... ای... ای... ای...»

فکر کردم: «جرانو نمی‌دونم. اما انگار منو جای اواخواهرا گرفته. منتها اما چون من از ازنانش نیستم از دستم وانسش کاری بر نمی‌آید... واه که زندگی همیشه و تا بوده دنیا به همین گندی بوده...»

کاکا ببری. سیخ به دست دور اتاق شلنگ می‌اندازد و بعد زحمت را کم می‌کند.

چیپیده‌ام تو تخت. سفر با اتویوس همیشه مزاجم را مختل می‌کند. ببخوابم می‌کند. حالا بگذریم از این که من اساساً آدم بدخواهی هستم.

خلاصه. کاکای سیخ به دست گورش را گم کرده و من هم روی تخت دواز گشیده‌ام و به خودم می‌گویم «اگه خوب از خودت مواظبت کنی بعید نیس سه روز دیگه مزاجت اجابت کنه.»

دویاره در باز می‌شود. و این بار آفتاب جیمال يك مخلوق مؤدب طلوع می‌کند. خانم زاتو می‌زند و سرگرم رفت و روب خاکسترها می‌شود و بگریز خودش را می‌جیباند.

- یا به دختر خوشگل چه طوری؟

- شیخ. حسایی درب و داغونم. با اتویوس آمده‌م. فقط دلم می‌خواهد بگیرم تخت بخوابم.

- هیچی بهتر از به جنس نرتمیز نمی‌تونه کمک کنه بخوابی‌ها... پنج دلار فقط.

xalvat.vom

- بت گفتم که خیلی خسته‌ام.

- به تیکه محشر. تمیز تمیز...

- کجایی؟

- جلو درته.

- حالا ایستاده رویه روی من.

- مناسفم، داغون داغونم.
- خوب، دو دلار، با تو مایه‌کاری حساب می‌کنم.
- مناسفم.
این یکی هم می‌زند بیرون، دو سه دقیقه بعدش صدای کاکا سپاه را می‌شنوم که می‌گوید:
- چی؟ عرضه نداشتی خالشو جا بیاری؟ بهترین اتاقو بهش دادم فقط فقط پهنج دلار، حالا تو زر می‌زنی که نخواستی؟
- ولی، برونو، من سعی خودمو کردم، چون برونو سعیو کردم.
- کتافب لگوری.
صدای ساز و ضربش بلند می‌شود، گیرم نه یا مشت و این حرف‌ها:
آقایان پدر مادر دار مواظبن صدورت طرف خراب نشود و جنس از ریخت نیفتد. این است که سبلی را فقط روی لب و شقیقه می‌آرند بائین، و نازه هوای کالر را هم دارند که انگشت‌شان تو چشم و چاو یارو نرود کوروش کند. اما برونو به‌گمانم سابق مهر طولیه بود. این را از سر و صدائی که دست‌هایش در می‌آورد می‌شد فهمید.
دختره که هوار می‌کشید خودش را انداخت طرف دیوار که در پرود ولی داداش برونو با يك ضربه مستقیم توی گود نگاهش داشت. دختره در فاصله میان دیوار و رگیار مستها والس می‌رقصید و جیغ می‌کشید، و من تو تخت دراز کشیده بودم فکر می‌کردم که: «البته گاهی تو زندگی لازم هست که آدم مداخله کنه. اما این جا راستی راستی هیچ صرف نمی‌کنه بانو هم‌چنین معرکه‌نی بذارم. اگر از اول می‌دونستم حتماً به جن دقیقه‌نی با دختره فداکاری می‌کردم.»
xalvat.vom
بالآخره خوابم برد.
صبح یا شدم لباس پوشیدم. خوب، این که گفتن ندارد. اما بیوست همان‌چوو باقی بود. بعدش زدم به‌تختیان، قدم می‌زدم و سرسری مغازه‌های عکاسی را سباحث می‌کردم. وارد اولپش شدم.
- می‌خواین عکس بندازین؟
مو خرمائی نودل بر روی بود و لیختندی تحویل داد.
- با این دعاغ دسته هونگی؟ نه بابا، من دارم بی گلوریا وستاون می‌گردم.
- گلوریا وستاون؟... خود من هستم.



آخه گلوریا اولین زنیه که واسه من آب غوره گرفته.

- اگه از من می‌رسین واسه به چیز دیگه گریه می‌کرده.

- این فکرو منم کردم، اما بعدش مسافرای دیگه چیزای تازه‌می بهم گفتن که رأیم عوض شد.

- تنها اطلاعاتی که دارین اینه که مادرش دکتون عکاسی داره؟
- آره.

- پس گوش کنین! من با مدیر مهم‌ترین روزنامه شهر آشنا.
- تعجبی نداره.

xalvat.vom

این را گفتم و به‌ساق‌های نگاه کردم.

- اسم و آدوستونو بدین من. حکایت‌تونو برایش تعریف می‌کنم. فقط لازمه به مقدار جزئیاتشو عوض کنیم. مثلاً بهتره شما با هم تو به هوائیما آشنا شده باشین. متوجهی؟ تو آبرا و رعد و برق و این حرفا. اون وقت از هم جدا شدین و دیگه همدیگرو ندیدین. موافقی؟ شما از نیوارلشان دوباره سوار طیاره شدین و تنها چیزی که می‌دونستین، این بوده که مامانش عکاسه. اینا تو روزنامه فردا چاپ میشه... دو سنون «قلب‌های تنها»، او - کی؟

گفتم «او - کی». وقتی بیرون می‌آمدم داشت گوشی تلفن را برمی‌داشت.

این‌جا دومین یا سومین شهر مهم تگزاس بود و من يك ارباب به‌چشم خلاق می‌آمدم. قدم زنان رفتن تا اولین بار.

در مقایسه با این وقت روز، جماعت زیادی تو بار بودند. روی تنها چارپایه خالی نشستم. درواقع باید بگویم دو تا چارپایه‌ها خالی بود. یکی طرف جب یکی طرف راست يك گامپوی بی‌شاخ و دم که بیست و هفت هشت سال سن داشته، دو متری بیست سانیمتر قد، صدویست کیلوگوشت لخم. بدزحمت خودم را رو یکی از چارپایه‌ها مستقر کردم و يك آبجو خواستم که يك نفسه بالا رفتم و گفتم یکی دیگه.

یارو گامپونه درآمد که: - کلی نشاط می‌کونم وقتی یکی رو می‌بینم که این جور می‌ریزه تو خندتی بلا، این‌جا فقط بچه مزلقارو می‌بینی که میان می‌شبنن به نصفه آبجو رو جن ساعت عموم توك می‌زنن. آشغالان... از اون حالتی که آرنجوتو بلن می‌کونی خیلی عشقی شدم تو بمیری، غریبه! بنال بینم، این حوالی کارت چیه؟ بچه کجانی؟

- من این حوالی کاری ندارم. ایل کالیفرنیا.
- بیتم مقصد مخصوصی نداری؟
- نه، همین جوری دل می‌گردم. مقصد خاصی ندارم.
نصفی از آبجوی دوم را هم سر کشیدم.
گامبو گفت: - خیلی ازت نشاط می‌گویم غریبه. خوش دارم به رازی رو
پت بگم. گرم اونوباس بیخ گوشت بگم. واسه منی که گرچه من به پا پهلوردم.
می‌ترسم کسی تره هم براما خورد نکونه. خودم و خودت.
همان چور که آبجوم را تمام می‌کردم گفتم:
- پتال بیتم!
گامبو خراب شد رو من و زیر گوشم بیخ بیخ کرد:
- تگراسی‌ها بوگند میدان.
نگاهی بدوربرم کردم، شاننه‌نی بالا انداختم و خیلی راحت گفتم:
- عشق استا
وقتی گامبو ضربه را رها کرد، در يك آن من خودم را زیر میزی پیدا
کردم که پیشخدمت داشت برای شب آماده‌اش می‌کرد. زمین را چاوجنگولی
چسبیدم و از آن زیر سریدم بیرون، دهنم را پاک کردم و دادم همه مشتری‌ها
دارند به‌ریشم می‌خندند.
خب دیگر، فلنگ را بستم.



بعد، جلو هتل که رسیدم دیدم در بسته است يك نكته روزنامه
جسایته‌اند روی آن.

- هی! می‌تونم بیام تو؟

- کی هستی؟

- بروکوفسکی. اتاق ۱۰۲. اجازه یه هفته‌مم پیش دادم.

- «بزه نداشتی؟»

- بزه؟

xalvat.vom

- ترتیبات.

- ترتیبات؟

مردك گفت: - هیچی بابا، بیا تو!

هنوز ده دقیقه نگذشته بود، تو تخت بودم. برده‌های پشه‌بند از اطراف
تخت جمع شده بود آن بالا. پشه‌بند، دورتا دور تخت را که حسابش دوازده
بود طاق هم داشت می‌گرفت. برده‌هایش را بائین انداختم و میانش دراز
کشیدم. قضیه کمی به‌منظرم عجیب می‌آمد، اما کل وضع عجیب‌تر بود.

بی‌هوا کلیدی تو قفل جرحید، در اتاق باز شد و يك دختر سیاه، کوچولو
و قلنبه، با قیافه‌ش بفهمی نفهمی خوشگل و بیروباي بُر و پیمان آمد تو.

- باشو جیگر، وقت عوض کردن ملاقه‌ها.

- اما من تازه دیروز اومدم این جا.

- جیگر! روز عوض کردن ملاقه‌ها ربطی به‌روز اومدن تو نداره. یاالله.

باشو، اون نه عنای رو یکن کن بذار به‌کارم برس.

- باشو، حرفی نیس.

لغت لغت از تخت بریدم یائین. به‌منظر نیامد که جا خورده باشه. انگار

نه انگار.

- شانس داشتی یا این نختخواب عالی، جیگر! بهترین تخت و بهترین

اتاق هتل به‌تو رسیده.

- آره، همه می‌گن که من خوش اقبالم.

ملاقه‌ها را بهن می‌کرد، و من هم محو هیكل گرد و قلنبه‌اش بودم که

به‌رخم می‌کشید. بعدایستاد جلو من و گفت:

- بفرما جیگر، گهواره‌ت حاضره. به‌چیزی احتیاج نداری؟

- خوب، یه جعبه آبجو قوطی برسون.

- میرم برات میارم، پولشو رد کن.

بول را پیش دادم و تو دلم گفتم: «خوبه، اقلأ این به نفر و دیگره تو عمرم نخواهم دید.»

بشبهند را مرتب کردم و نصمیم گرفتم که بی خیال بگیرم تخت بخوابم. که سیاه قلمه برگشت. بشهیند را زدم بالا. دوتائی نشسیم به خالی کردن نوطی‌ها و گب زدن. پیش گفتم:

xalvat.vom

- به خورده از خودت برام بگو.

کمی نوهم رفت اما بنا کرد تعریف کردن. هیچ منوجه نبودم چه مدتی روزایی کردیم. خُیب، و بالآخره... و این یکی از بهترین حوادث زندگی من بود.

صبح فردا از خواب که بیدار شدم رفتم يك روزنامه خریدم. ماجرای من با آب و تاب تمام در سرمقاله روزنامه معروف ولایت چاپ شده بود. اسم را هم آورده بودند: چارلز بوکوفسکی. داستان شویس. روزنامه نگار، و ستیاح بزرگ... خانم زیبا و من در میان ایرها یکدیگر را بازشناخته بودیم. او در تگراس بیاده شده بود. و من می‌بایست برای انجام مأموریتی تا نیوا رلتان بروم اما من که تصویر خانم زیبا لحظتی از برابر چشماتم دور نمی‌شد بی‌درنگ هواپیمای برگشت را سوار شده بودم، و تنها سرخشی که داشتم این بوده که مامان دختره مغازه عکاسی داره.

برگشتم هتل و يك نیعی ریسکی و پنج شش تا آبجو بالا انداختم... و بالآخره مزاج هم اجابت کرد، که این اتفاق مهم هم حتماً باید چاپ می‌شد.

رفتم تو بشهیند دراز بکشم، که تلفن زنگ زد.

- آقای بوکوفسکی، سردبیر روزنامه با شما... ارتباط برقرار شد؟

- بله... الو!

- چارلز بوکوفسکی؟

- بله.

- اول بفرمائید شما در اون هتل بدنام چه می‌کنین؟

- چه‌طور؟ آدم‌های بسیار آبرومندی به‌نظر میان.

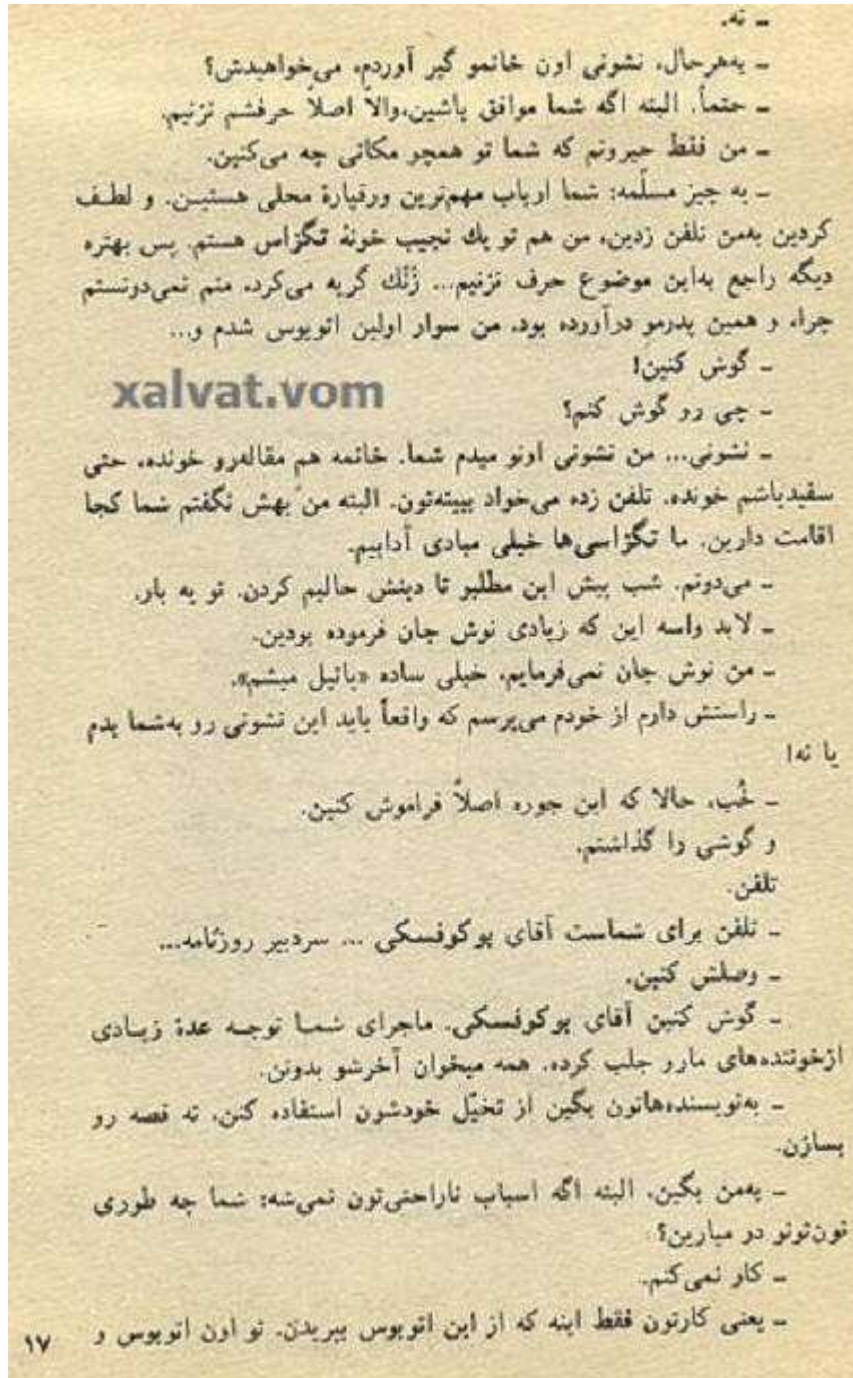
- آقا، اون جا کثیف‌ترین نجیب خونه این شهره. بوتزده سناله که تلاش

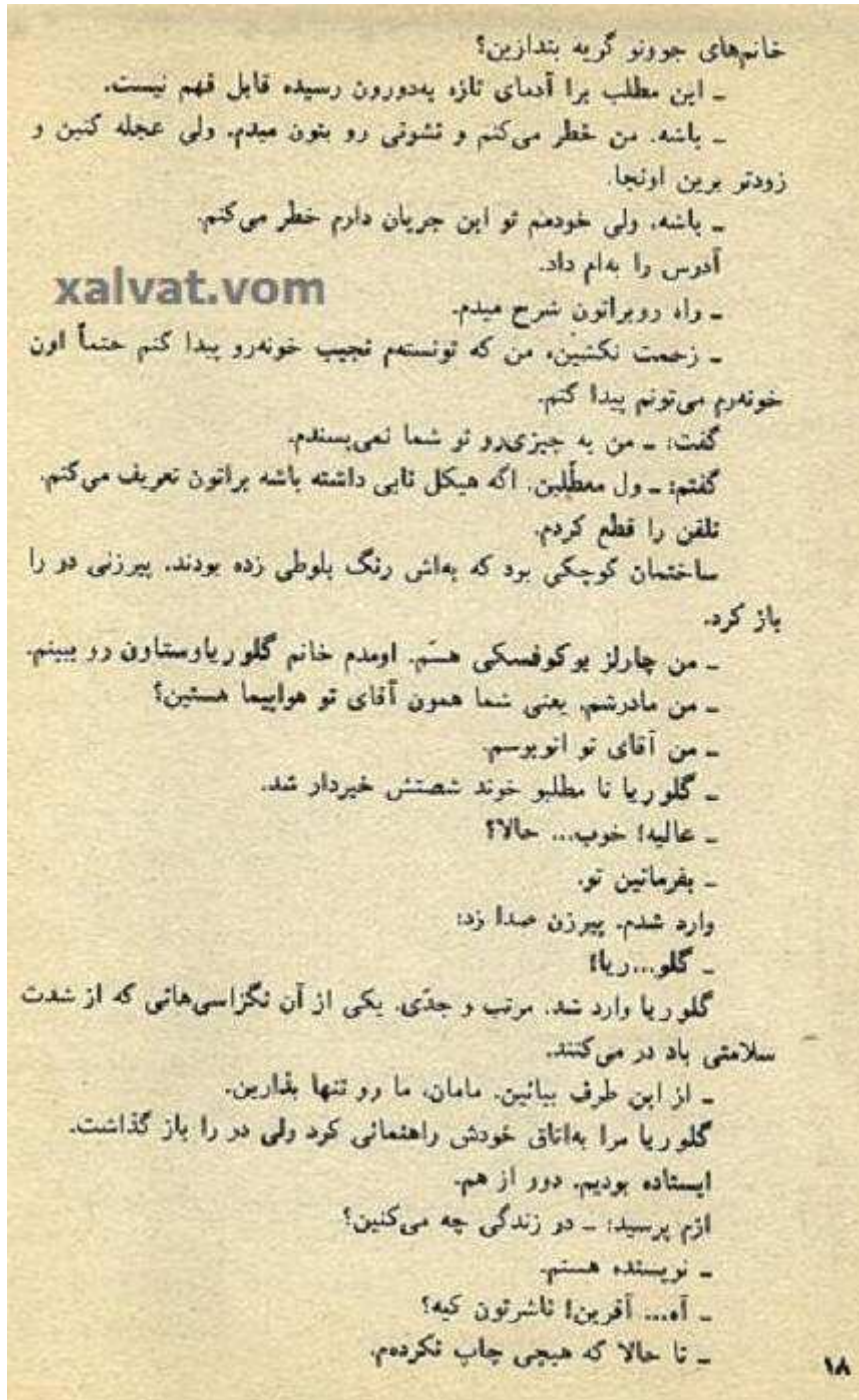
می‌کنیم بتونیم به نحوی درشو نخند کنیم، چرا اونجا رفته‌این شما؟

- خُیب، هوا سرد بود، منم اولین دری رو که دیدم وا کردم. رفتم تو آخه

با اتوبوس اومده بودم. واقعاً سرد بود.

چی؟ یادتون رفته موافقت کردین که با قطاره اومده باشین؟







- آه... پس در این صورت هنوز نویسنده نویسنده نیستین.
- درسته. و درحال حاضر تو يك نجیب خونم اقامت دارم.
- ها؟
- خدمتتون عرض کردم همین طوره که می فرمائین: هنوز نویسنده نویسنده نیستیم.
- نه... بعد از اون... به چیزی بعد از اون گفتین.
- خدمتتون عرض کردم که درحال حاضر تو به نجیب خونم اقامت دارم.
- همیشه این کار رو می کنین؟
- نه!
- چطور شده که شما تو ارتش خدمت نمی کنین؟
- والله، متو نخواستن.
- شوخی می کنین.
- خوشبختانه نه!
- علاقه ندارید جنگ کنین؟
- نه!
- اما آخه اوتو پرل هاربر رو بمباران کردن، مگه نه؟
- می دونم.
- دلزون نمی خواد علیه آدلف هیتلر جنگ کنین؟
- راستش نه. مهم درست بداننده دیگران به این کار علاقه دارم. نه کم تر نه بیش تر.
- انگار زیادی لش تشیفه دارین.
- کاملاً درسته. من از آدم کشی ککم هم نمی گزه. گیرم اصلاً موندن تویه سربازخونه برام قابل تحمل نیست. میان به جمع خرناس کشن، که بعد هم به یغیوزی یا تیپور بیدارباش از خواب بلندم کنه. هیچ هم خوش ندارم خودمو تو اون اوضاع که مرضی بندازم که زنده زنده پوستمو بکنن. پوست حساسی دارم.
- خوشحالم که بالاخره فهیم دست کم به عضو حساس تو هیکل سرکار به هم می رسه.
- خودمم همین طور. ولی ترجیح می دادم که ارن عضو پوست، من نباشم.
۲۰



- شاید بهتر باشه که
شما با پوست تون چیز بنویسین.
- شاید بهتر باشه که
شمام با... برشیطون لعنت!
- هم خیلی بررو هستین.
هم خیلی کش. دلگردی فاشیست
مسلکو باید حساسی ادب کرد.
نامزد من ستون نیروی دریاییه.
الآنه اگه این جا بود دک و
پرژنور له و لورده می کرد.

xalvat.vom

